

درباری. زیرا از قرار، وزارت خارجه چندی قبل کاتالوگهای چند کارخانه اروپایی سازنده سرویسهای غذاخوری لوکس را دریافت داشته بود، و رئیس تشریفات میخواست با ملاحظه این کاتالوگها، جنس باب میل دربار شاه را انتخاب کند. به جز من، همه حاضران در اتاق ایستاده بودند، و من هم که واقعاً نمی دانستم لازم است کماکان بنشینم یا باید مثل بقیه بایستم، چون از این وضع احساس ناراحتی می کردم، سرانجام تصمیم به ایستادن گرفتم، ولی به محض اینکه از جا برخاستم، دکترلقمان ادهم تازه متوجه حضورم در اتاق شد، و بلافاصله نیز لیختندی تحویل داد.

خوانساری با مشاهده این وضع، فوراً مرا به دکترلقمان ادهم معرفی کرد و گفت: «این دخترخانم می تواند به چهار زبان صحبت کند. واقعاً که به نظر من دختر فوق العاده ای است». بعد هم در ادامه سخنش افزود: «او از کودکی در سوئیس تحصیل کرده و اخیراً به ایران بازگشته است».

چشمان رئیس تشریفات دربار با شنیدن این حرف برقی زد، و پس از آنکه سرتاپای مرا با نگاه خریداری خوب و رانداز کرد، خطاب به من گفت: «واقعاً باید این اتفاق را به فال نیک گرفت که با شما در اینجا برخورد کرده ام».

خوانساری که دید من خیلی توجه دکترلقمان ادهم را به خود جلب کرده ام، ابتدا گفت: «لازم است حتماً برایش شغل مناسبی پیدا کنیم»، و بعد هم آهسته چند جمله ای کنار گوش وی زمزمه کرد.

سپس رئیس تشریفات دربار - که به نظر می رسید مقصود اصلی از ملاقات با خوانساری را از یاد برده است - خود به نقش مصاحبه کننده درآمد و به دو زبان فارسی و فرانسه مطالب گوناگونی را از من پرسید: چه مدت در سوئیس زندگی کرده ام؟ تحصیلاتم در کجا و چگونه بوده است؟ آیا تصمیم دارم در ایران بمانم؟... و در پایان نیز موقعی که از سن و سالم سؤال کرد، پاسخ دادم: «۲۱ ساله هستم». سرانجام گویی که در مصاحبه قبول شده ام، هر دو نفرشان با من دست دادند. چون به این ترتیب فهمیدم موقع رفتن فرارسیده، داشتم آماده خروج می شدم که خوانساری از من خواست: ظرف چند روز آینده تلفنی با او تماس بگیرم.

در حالی که واقعاً از این ملاقات مرموز و جو آمرانه حاکم بر وزارت امور خارجه گیج بودم، وارد اتاق رئیس دفتر خوانساری شدم؛ و در آنجا هم با مشاهده رفتار بسیار گرم و صمیمانه رئیس دفتر گیج تر شدم. زیرا درباره این شخص که قبلاً در خلال گفتگوی من با دکتر لقمان ادهم چندبار به اتاق خوانساری سرزده بود، احساس می کردم باید بسیار مغرور و متکبر باشد، ولی موقع عبور از اتاقش چنان به من احترام گذاشت که جداً حیرت کردم.

بعد از ترك ساختمان وزارت امور خارجه، موقع جستجو برای یافتن راننده ناکسی که مرا به آنجا آورده بود، صحنه های گفتگو با دکتر لقمان ادهم را در ذهنم مجسم می کردم. ولی در آن موقع هرگز به فکر نمی رسیدم که مصاحبه او با من راه ورود به درون تشکیلات دربار شاه را به رویم گشوده است.

در راه بازگشت به منزل نیز، هنگامیکه روی تشک عقب ناکسی لم داده بودم، صحبت های رئیس تشریفات دربار را در ذهن مرور می کردم؛ ولی هرچه کوشیدم بفهمم مقصود او از به فال نیک گرفتن ملاقاتش با من چه بوده، چیزی به ذهنم نرسید. و در ضمن نمی دانستم مسائلی از قبیل: برخورد سرد اولیه خوانساری، ورود غیر منتظره رئیس تشریفات دربار، سوالات او راجع به سوئیس، تغییر رفتار خوانساری، و درخواست او برای تماس تلفنی را - که همه برایم حالت معماگونه داشت - چگونه توجیه کنم.

راننده ناکسی که معلوم بود از ابتدا به وسیله آیینۀ اتومبیل مواظب حالات من است، پس از طی مقداری مسافت، پرسید: «از ملاقاتی که داشتید، نتیجه گرفتید یا نه؟». و من چون شنیده بودم بسیاری از رانندگان ناکسی برای ساواک خبرچینی می کنند، خیلی محتاطانه جواب دادم: «هیچ معلوم نیست». ولی او بالحنی صمیمانه و آرام بخش گفت: «امیدوارم انشاء الله همه چیز همانطور که خودتان می خواهید نتیجه بدهد».

صبح فردای آن روز از دربار به منزلمان تلفن شد و خانمی با صدای بسیار لطیف خبر داد که «عالیجناب ریاست کل تشریفات دربار شاهنشاهی» می خواهد با

من صحبت کند.

موقعی که گوسی تلفن را به دست داشتم و برای شنیدن سخنان «عالیجناب» انتظار می کشیدم، چنان هیجانی بر من مستولی شده بود که دستم آشکارا می لرزید و احساس می کردم قلبم دارد از جا کنده می شود.

بعد از برقراری تماس، رئیس تشریفات دربار بدون هیچ مقدمه ای از من پرسید: «خواستم بدانم آیا مایلید همراه من به سوئیس بیایید؟» و بلافاصله نیز افزود: «چون در آینده نزدیک من به عنوان سفیر شاهنشاه آریامهر در سوئیس انتخاب خواهم شد، لذا اگر مایلید به عنوان منشی سفیر ایران در سوئیس خدمت کنید، لازم است آزمون ورودی برای استخدام در وزارت امور خارجه را - که خوشبختانه هفته آینده برگزار خواهد شد - بگذرانید و چند هفته قبل از من عازم سوئیس شوید تا پیش از ورود سفیر، از امور مربوط به منشی گری سفارتخانه آگاهی پیدا کنید.»

با آنکه پیشنهاد چنین شغلی به یک دختر جوان مثل من، واقعاً غیر منتظره و باورنکردنی بود - و نمی بایست حتی یک لحظه در پذیرفتنش تردید نشان می دادم - مع هذا در پاسخ رئیس تشریفات دربار، چند روز مهلت خواستم تا درباره پیشنهادش بیشتر مطالعه کنم.

پدرم معتقد بود: فرصت منحصر به فردی پیش آمده که باید فوراً از آن استفاده کرد. ولی من دودل بودم و نمی دانستم چطور می توان در شغلی به کار پرداخت که با نیت واقعیم - زندگی در ایران و خدمت به هموطنان - منافات دارد. مضافاً به اینکه اگر می خواستم به چنین مشاغلی تن دردهم؛ فرصتهایی بمراتب عالیتر از آن با مزایایی بسیار چشمگیر برای کار در کمپانیهای بین المللی وجود داشت، که همه را رد کرده بودم؛ و فقط شغلی را باب میل خود می دانستم که بتوانم همواره با مردم ایران ارتباط داشته باشم.

ولی علی رغم آنچه در سر داشتم، گویی سرنوشتم چنین رقم خورده بود که در عوض خدمت برای مردم عادی ایران، فقط به دلیل موقعیت خانوادگی خود و وضع ویژه تحصیلات و تجربیاتم وارد جرگه رجال و طبقات سرشناس ایران شوم. و یا شاید هم به خاطر کنجکاوی فراوان در کسب آگاهی از حال و روز کشور - که طبعاً

دستیابی به آن از طریق سطوح بالای مملکت میسر تر بود - سرانجام علی رغم میل باطنی خود، ناگزیر به پیشنهاد دکتر لقمان ادهم تن در دادم.

روز برگزاری آزمون ورودی وزارت امور خارجه، به سؤالاتی شامل: زبان خارجی؛ سیاست داخلی کشور؛ مسائل خارجی (بخصوص روابط ایران با دول حوزه خلیج فارس و کشورهای غربی و شوروی)؛ اصلاحات شاه و نقش وی در سیاست خاورمیانه پاسخ دادم.

ولی به نظر من این آزمون - که با موارد مشابه بکلی اختلاف داشت - چیزی جز «تفتیش عقاید» داوطلب توسط ساواک نبود.

و چون سؤالات مطرح شده در آن نیز محدوده مشخصی را در برمی گرفت، لذا هیچ تردیدی وجود نداشت که برای استخدام در وزارت خارجه ایران، به جای آزمایش معلومات داوطلب، صرفاً احساسات ملی گرایی و میزان وفاداری او به شخص شاه سنجیده می شود. و البته ورقه ای هم که در پایان آزمون راجع به وضع خود و خانواده ام پر کردم نیز تأییدی بود بر حضور ساواک به عنوان صحنه گردان اصلی استخدام افراد در وزارت خارجه.

ضمناً این مسأله دقیقاً نشان می داد که حتی وقتی دکتر «حسینقلی لقمان ادهم» (رئیس تشریفات دربار و سفیر جدید ایران در سوئیس) هم می خواست يك منشی برای خود استخدام کند، ناگزیر می بایست از ساواک در این باب تأییدیه بگیرد. و اصولاً باید گفت: وضع در ایران به گونه ای بود که نه تنها هیچکس نمی توانست بدون نظر موافق ساواک به مقامی دست یابد، که اگر حتی در مقطعی مورد سوء ظن ساواک قرار می گرفت، بلافاصله از شغل و مقامش معاق می شد.

از آن روز به بعد هر جا می رفتم همواره سایه ساواک را پشت سر خود می دیدم. و گرچه این وضع در روزهای اول برایم چنان هیجان انگیز بود که خود را در نقش قهرمان داستانهای جاسوسی تصور می کردم، ولی بمرور وقتی دیدم دائم تحت مراقبت هستم، با احساس اینکه در شرایطی غیر قابل تحمل قرار گرفته ام، گاه از خود می پرسیدم: چرا این کار ضرورت دارد؟ آیا رژیم واقعاً نمی تواند به هیچکس

اعتماد داشته باشد؟ در چنین شرایطی چگونه امکان دارد بشود مطابق میل خود کار کرد؟ و...

گذشت زمان و کسب تجربه نه تنها جواب این سؤالات را در اختیارم نهاد، که حتی بسیاری نکات تاریک و معماگونه دیگر را نیز برایم حل کرد. و بخصوص این حقیقت تلخ را آشکار ساخت که: وقتی یک نفر به شغلی در سطوح بالای تشکیلات حکومتی شاه دست می‌یابد، چنان از همه سو تحت کنترل ساواک قرار می‌گیرد که حتی برای کناره‌گیری از مقام خود نیز اختیار ندارد.

کمی قبل از عزیمت به سوئیس، مرا به بخش ویژه امور امنیتی وزارت امور خارجه احضار کردند تا تحت یک سلسله آموزشهای فشرده قرار بگیرم. در آنجا طی چند جلسه، ضمن آشنایی با روش طبقه بندی اسناد، چگونگی پرهیز از خطر جاسوسان را به من آموختند؛ مضرات عدم وفاداری به شاه را گوشزد کردند، راه و رسم احتیاط کاری را نشانم دادند؛ و در عین حال نیز به من فهماندند که در سوئیس حتی در زندگی خصوصی خود بایستی اجباراً محدودیتهایی را مراعات کنم. منجمله اجازه نداشتیم غیر از ایرانیهای عضو سفارتخانه با هیچ ایرانی دیگری معاشرت کنیم، و بدون اجازه مقام بالاتر هرگز نمی‌بایست با اتباع خارجی - حتی دیپلماتهای سوئیسی و کادر سیاسی کشورهای دیگر - ارتباط داشته باشیم.



تا قبل از پرواز هواپیما، هنوز چندان به اهمیت تعهداتی که پذیرفته بودم توجه نداشتیم. ولی به محض آنکه هواپیما از فرودگاه تهران برخاست و از میان توده متراکمی از ابرسیاه به سمت آسمان راه گشود، دفعتاً با طرح این سؤال در ذهنم که: چطور بدون آگاهی از کم و کیف اوضاع حاکم بر سفارت ایران در سوئیس، خود را متعهد به انجام مسئولیتی ناشناخته کرده‌ام؟ وحشت سراپای وجودم را فراگرفت... در آن موقع اطلاعاتم از وضع سفارتخانه ایران فقط محدود بود به تعداد کارمندان در شهر برن؛ اعضای جدیدی که توسط سفیر آینده انتخاب شده‌اند؛ و اینکه فقط من تنها زن در بین اعضای سفارتخانه هستم.

دکتر لقمان ادهم که این اطلاعات را چند روز قبل تلفنی در اختیارم گذاشته بود، در مکالمه خود بخصوص تأکید کرده بود که هرچه از او شنیده‌ام باید «محرمانه» بماند. از آن پس نیز در طول دوره مأموریتم به طور دائم با مطالب محرمانه سروکار داشتم، و این وضع چنان فراگیر بود که به نظر می‌رسید غیر از مسائل «محرمانه» چیز دیگری در تشکیلات رژیم شاه وجود ندارد.

در خلال پرواز هواپیما، برای رهایی از افکار مشوش، کتابی را که با خود آورده بودم برای مطالعه به دست گرفتم: نمایشنامه‌ای بود کمدی به نام «رومولوس کبیر» اثر نویسنده سوئسی «دورن مات».

البته آن موقع انتخاب چنین کتابی برای مطالعه در هواپیما هیچ دلیل خصوصی نداشت، ولی بعدها پی بردم که موضوع کتاب با جریان سفرم چندان هم بی‌ارتباط نبوده است... نویسنده سوئسی در کتابش خصوصیات «رومولوس» آخرین امپراتور روم را توصیف می‌کرد، ولی در حقیقت سرگذشت کمدی تراژدی یک صاحب یک مرغداری بزرگ به نام «رومولوس» را در قالب نمایشنامه آورده بود، که روش او در اداره مرغداری با اعمال آخرین امپراتور روم کاملاً شباهت داشت. و من هم درحالی برای تصدی اولین شغلم در دستگاه حکومتی شاه عازم سوئیس بودم، که هیچ نمی‌دانستم او نیز به عنوان آخرین امپراتور ایران ۱۲ سال بعد شبیه «رومولوس» سقوط خواهد کرد و در تبعید گاه برای همیشه چشم از جهان خواهد پوشید. ولی البته آخرین امپراتوران ایران و روم هرگز آنقدر عاقل نبودند که شبیه «رومولوس» مرگذار، با مشاهده عدم توانایی خود در اداره امور، حداقل از کار کناره بگیرند و تن به بازنشستگی بدهند.

در حالی که غرق مطالعه کتاب بودم، پرسش مسافر بغل دستم مرا به خود آورد، او که لباسی تیره به تن داشت و از لحظه پرواز حتی یک کلمه سخن نگفته بود، بدون هیچ مقدمه‌ای ناگهان روبه من کرد و راجع به موضوع کتابی که می‌خواندم پرسید. من هم البته با علاقه فراوان مضمون آنچه را خوانده بودم برایش شرح دادم، ولی

چون برخلاف انتظار هیچ عکس‌العملی که حکایت از جلب توجه او به مطالب خنده‌دار کتاب باشد مشاهده نکردم، ابتدا به نظرم رسید شاید کلاً آدم شوخ‌مشربی نیست. لیکن بعدها که او را شناختم تازه فهمیدم چرا وقتی شباهت «رومولوس» مرغدار و آخرین امپراتور روم را برایش توضیح می‌دادم، مسأله به نظرش چندان خنده‌دار نیامده بود. گرچه من هم در آن هنگام توجه نداشتم که با توصیف مطالب کتاب فی الواقع اولین خبط بزرگ را در همان آغاز اشتغال به کار مرتکب شده‌ام. موقعی که هواپیما در فرودگاه زوریخ به زمین نشست، از این همسفر عبوس خداحافظی کردم تا بقیه مسیر سفرم را با قطار نا شهر برن - که آنجا اتاقی در یک هتل برایم ذخیره شده بود - ادامه دهم.

هوای زوریخ برفی بود و سرما بیداد می‌کرد. ولی من به خاطر آشنایی کامل از گذشته با اوضاع زوریخ - گویی که به موطنم رسیده باشم - بدون هیچ ناراحتی خود را به ایستگاه راه‌آهن رساندم؛ و در آنجا نیز بعد از خریدن روزنامه «نویه زورشرسایتونگ»، به دنبال پاریر پیری - که چمدانهایم را حمل می‌کرد - تا کنار سکوی قطار رفتم.

چون می‌بایست مدتی در انتظار می‌ماندم تا قطار عازم برن از راه می‌رسید، روی نیمکت کنار سکودرون بالتو فرورفتم، و در حالی که لبه کلاه‌م را پایین کشیده بودم مشغول مطالعه روزنامه شدم. ولی چند دقیقه‌ای نگذشته بود که شنیدم مردی به زبان فارسی چیزی از من سؤال می‌کند. وقتی سرم را برگرداندم، از دیدن او چنان یکه‌خوردم که فکر کردم دارم خواب می‌بینم. این مرد - که همان همسفرم در هواپیما بود - پس از لحظه‌ای مکث، سؤالش را تکرار کرد و پرسید:

- «از قرار شما هم عازم برن هستید؟»

با تردید و سوءظن جواب دادم: «بله، همینطور است.»

- «جایی برای اقامت امشب در نظر گرفته‌اید؟»

- «بله، اتاقی در یک هتل ذخیره کرده‌ام، ولی بزودی باید آپارتمانی برای خود

پیدا کنم.»

- «پس از قرار معلوم شما قصد دارید مدتی در برن بمانید؟»

- «بله، همینطور است».

او دقایقی بعد که قطار از راه رسید، کمکم کرد تا جماداتهایم را به کوبه درجه یک منتقل کنم، و آنگاه در همان کوبه روبرویم نشست و به من خیره شد.

در حالی که چشمانم را بسته بودم و سعی می کردم حواسم را از توجه به صدای یکنواخت حرکت قطار منحرف کنم، بار دیگر مرد مرموز به حرف آمد و این بار با صدایی بلند از من پرسید:

- «به نظر می رسد شما از اعضای وزارت امور خارجه باشید».

با تعجب گفتم: «به چه دلیل فکر می کنید من از اعضای وزارت خارجه هستم؟».

باخنده پاسخ داد: «حدس زدن شغل شما خیلی هم مشکل نیست، چرا که وقتی در یک شهر کوچک مثل برون هیچ چیز جز سفارتخانه کشورهای مختلف پیدا نمی شود، طبیعتاً برای خانم جوانی مثل شما هم هرگز این شهر جاذبه ای ندارد که بخواهید مدتی در آن اقامت داشته باشید».

به شوخی گفتم: «نکند شما هم از اعضای وزارت خارجه هستید؟»

بالحنی دودل جواب داد: «نه من عضو وزارت خارجه نیستم، ولی شغلم ایجاب می کند که با سفارتخانه های ایران سروکار داشته باشم».

بعد هم چون احساس کردم تمایلی به توضیح بیشتر راجع به شغلم ندارد، همانجا سر صحبت را درز گرفتم و دیگر تا پایان سفر چیزی نگفتم.

دو روز سفر ابران در سونیس که برای استقبال از من به ایستگاه راه آهن برون آمده بود، بلافاصله که چشمش به همسفرم افتاد با او نیز دست داد و «جناب سرهنگ» خطابش کرد. و آنگاه هر دو نفر ما را سوار اتومبیل مرسدس بنز نقره ای خود کرد تا به هتل برساند.

موقعی که دیدم اتاق «سرهنگ» هم در همان هتل و همان طبقه ای ذخیره شده که اتاق من قرار دارد، واقعاً حیران مانده بودم که قضیه را چگونه توجیه کنم... آیا این



مسأله صرفاً يك تصادف بود؟ یا تعقیب سایه به سایه من توسط يك مرد ناشناس از تهران تا برن علت دیگری داشت؟

تك ضربه زنگ ساعت کلیسای قدیمی شهر و اعلام ساعت يك بعدازنیمه شب، مرا به خود آورد. و چون می بایست فردا صبح ساعت ۸ خود را به سفارتخانه معرفی کنم، بلافاصله درون رختخواب خزیدم و چشمانم را بستم. ولی به خاطر برخورد با سرهنگ مرموز قلم چنان تندتند می زد که می دانستم محال است بتوانم تا صبح راحت بخوابم.

صبح که از خواب برخاستم احساس کردم ناراحتی و اضطرابم بکلی برطرف شده است. روز آفتابی زیبایی بود و تابش نور خورشید برشهر سراسر پوشیده از برف بقدری جلوه داشت که مشاهده چنین صبح درخشانی را در اولین روز اشتغال خود به فال نیک گرفتم.

باتاکسی عازم خیابان «لونیزن اشتراسه» در مرکز شهر برن شدم و بلافاصله پس از ورود به سفارت ایران، خودم را به کاردار معرفی کردم. کاردار نیز ابتدا راجع به وظایفم در سفارتخانه شرح مختصری داد و آنگاه به حالت درگوشی راجع به علت اعزام عجولانه ام به سوئیس گفت: «...چون شاهنشاه و شهبانو قرار است بزودی برای گذراندن تعطیلات زمستانی عازم سوئیس شوند، همگی باید تمام سعی خود را بکار گیریم تا دوران اقامت اعلیحضرتین در اینجا با آرامش و امنیت کامل همراه باشد. به همین جهت سرپرست امور امنیتی گارد شاهنشاهی نیز به سوئیس آمده است، و من فکر می کنم حتماً سرهنگ وزیری را که در همان هتل شما اقامت دارد ملاقات کرده اید».

با شنیدن حرفهای کاردار، تازه به هویت همسفر مرموزم پی بردم و فهمیدم «سرهنگ وزیری» در تمام طول سفر دائم مراقبم بوده تا هم رفتار کارمند جدید سفارتخانه را ارزیابی کرده باشد و هم مطمئن شود که من هیچ ارتباطی با مخالفین رژیم شاه در خارج از کشور ندارم.

کاردار در پایان صحبتهای خود با تاکید بر اینکه، ضمن محرمانه نگهداشتن

قضیه، باید هرچه زودتر دست به کار تهیه مقدمات سفرشاه به سوئیس شوم؛ مرا با خود به طبقه بالای سفارتخانه برد تا دیگر اعضای هیأت سیاسی ایران را با من آشنا کند. و اینها افرادی بودند که بعدها بمرور زمان با خصوصیاتشان بیشتر آشنا شدم. کنسول سفارتخانه مردی بود در خود فرورفته که اصلاً کاری به کار دیگران نداشت و حتی ترجیح می داد با متقاضیان دریافت ویزای ایران نیز روبرو نشود. او همه امور مربوط به صدور ویزا را به چند تن کارمند زیر دست خود محول می کرد؛ که البته برخلاف شخص کنسول، زبان آلمانی را می دانستند.

وابسته فرهنگی سفارتخانه وظیفه ای جز مراقبت از دانشجویان ایرانی مخالف رژیم شاه برای خود نمی شناخت، و درباره فعالیت های این گروه از دانشجویان پشت سرهم گزارشهای رمز به تهران می فرستاد.

امور مالی سفارتخانه کلاً تحت اختیار دبیر اول قرار داشت، و البته در کنار این وظیفه نیز همواره شخص سفیر را در موقع پیاده روی هایش همراهی می کرد. ضمناً سفارتخانه دارای دونفر دبیر دوم بود که گزارشهای سیاسی را برای اطلاع مقامات تهران می نوشتند، ولی خودشان می گفتند که گزارشهایشان را هیچکس در تهران نمی خواند. آنها نیز اکثر وقت خود را در کوچه پس کوچه های شهر برون صرف خوشگذرانی می کردند.

وضع کلی اعضای هیأت دیپلماتیک ایران در سوئیس به همین منوال بود، که من به عنوان تنها زن عضو سفارتخانه به آنها پیوستم. ولی در خلال ماههای بعد، چون سفیر جدید نشان داد که به من بیش از دیگران اطمینان دارد و نیز مسئولیتهایی اضافه همراه با آزادی عمل بیشتر برایم در نظر گرفت، بمرور احساس کردم دشمنی اعضای سفارتخانه نسبت به من برانگیخته شده و کارمندان سطح بالا بخصوص از حضورم در میان خودشان خرسند نیستند.



از همان روز اول، پس از مراسم معرفی به اعضای سفارتخانه، به محل کارم در طبقه همکف - که توسط اتاق کوچک ویژه انتظار مراجعین از دفتر کار سفیر جدا می شد - آمدم و پشت میز منشی سفیر نشستم.

اتاقم به خاطر پنجره های بزرگی که روبه حیاط پشت سفارتخانه داشت، از روشنایی کافی برخوردار بود؛ و عکسی از شاه و ملکه روی دیوارش دیده می شد که نا چشمم به آن افتاد احساس کردم هر دو دارند به من می خندند. پشت سرم نیز چهار کابینت کهنه برای نگهداری اسناد وجود داشت که قفل بود و هرچه برای یافتن کلید آنها در کشوی میزم جستجو کردم چیزی به دست نیاوردم.

هدفم از بازکردن کابینت اسناد، دسترسی به اطلاعاتی در باب سفر شاه به سوئیس بود تا از این طریق حداقل بدانم در قبال سفری که کاردار آن را خیلی مهم می دانست چه وظیفه ای برعهده دارم؛ و چگونه می توانم در آغاز تصدی اولین شغل خود قدمی بردارم که فی الواقع خودی نشان داده باشم.

گرچه کوششهایم برای آگاهی از اطلاعات مورد نظر - حتی با پرس و جو از این و آن - به نتیجه ای نرسید، ولی از همان آغاز کار به این حقیقت دست یافتم که: هرچه بناست به اجرا در آورم صرفاً به ابتکار عمل خودم مربوط است، و برای انجام وظایفم هرگز نباید انتظار کمک از کسی یا جایی را داشته باشم.

غرق فکر بودم که در باز شد و سرهنگ «وزیری» قدم به دفتر کارم گذاشت. موقعی که نشست و برای اولین بار کلاهش را از سر برداشت، بامشاهده موهای پریشان سیاه رنگش فهمیدم که برخلاف آنچه قبلاً تصور می کردم، چندان هم آدم مسنی نیست.

بلافاصله پس از آنکه مستخدم سفارتخانه برای سرهنگ جای آورد، سر صحبت را باز کردم و به شوخی گفتم: «واقعاً چه تصادف عجیبی بود که ما هر دو در يك پرواز و روی يك صندلی هواپیما عازم سوئیس شدیم، و بعد هم اتاقمان در يك هتل قرار داشت».

در قیافه عبوس سرهنگ برای اولین بار لبخندی مشاهده کردم. ولی البته جوابی نداد و درحالی که با دست راست چای می نوشید و با دست چپ کیف سیاهرنگش را محکم برزانوی خود می فشرد، خاموش به من خیره ماند.

رفتار مرموز و طرز نگاهش چنان ناراحت کرده بود که پس از چند دقیقه ناگزیر سکوت را شکستم و خیلی با احتیاط از او پرسیدم: «جناب سرهنگ! اگر کاری از

دستم برمی آید، بفرمایید تا انجام بدهم».

با لحنی که نشان می داد از بی اطلاعی من آزرده خاطر است، در جوابم گفت:  
 - «حتماً آقای کاردار به شما گفته است که علت سفر من به سوئیس چیست؟»  
 - «بله، البته. و حالا هم برای آگاهی به وظایفی که باید به عهده بگیرم، بهتر است برنامه سفر اعلیحضرت را برایم تشریح کنید تا بدانم از کجا باید شروع کرد».  
 مجدداً سکوت برقرار شد، و سرهنگ گویی که به خاطر لکنت زبان، توان سخن گفتن ندارد، باز با نگاهی خیره چشمانش را به من دوخت.  
 برای آنکه سکوت را بشکنم، دوباره گفتم: «باید قبول بفرمایید که اگر من اطلاعاتی از برنامه سفر اعلیحضرت نداشته باشم، امکان ندارد بتوانم برنامه ای تنظیم کنم. و برای این کار هم طبعاً باید از تاریخ، محل ورود، اهداف سفر، مدت آن، و محل اقامت اعلیحضرت در سوئیس باخبر شوم...».

ولی بلافاصله چون احساس کردم سرهنگ وزیری از صراحت گفتارم ناراحت شده و نمی تواند زیاد به من اعتماد داشته باشد، تصمیم گرفتم رویه خود را عوض کنم و محافظه کارانه تر سخن بگویم تا باعث جلب اعتمادش شوم.  
 در این فکر بودم که ناگهان سرهنگ خطاب به من گفت: «برایم از رئیس پلیس فدرال وقت ملاقات بگیرید و بخصوص تاکید کنید که مسأله خیلی فوریت داد». بعد هم موکداً به من خاطر نشان ساخت که هیچکس نباید از مأموریتش در سوئیس آگاه شود.

موقعیکه مشغول ورق زدن دفتر راهنمای تلفن برای یافتن شماره اداره پلیس فدرال بودم، سرهنگ وزیری را دیدم که به واری درهای اتاق کارم پرداخته، تا مطمئن شود همه درها بسته است و کسی گفتگوهایمان را نمی شنیده.  
 سرانجام طی تماس تلفنی با اداره پلیس فدرال توانستم برای ملاقات سرهنگ باشخصی که مسئولیت امور امنیتی مسافران سرشناس خارجی را در سوئیس به عهده داشت، وقت بگیرم. ولی موقعی که جزیان را به اطلاع وزیری رساندم و گفتم فردا می تواند به ملاقات شخص موردنظرش برود، او بلافاصله از جابرخواست و کلاهش را به سر نهاد و عازم خروج از دفتر کارم شد.

با مشاهده این وضع به او گفتم: «جناب سرهنگ يك لحظه صبر کنید تا اسم و آدرس این شخص را برایتان بنویسم». و داشتم یادداشت مورد نظر را تهیه می کردم. که سرهنگ جلو آمد و با لحنی دوستانه تر از قبل جواهم داد: «اسم و آدرس لازم نیست. آن را برای خودتان نگهدارید، چون شما هم فردا با من خواهید آمد. متوجه شدید!... ما فردا به اتفاق با این شخص ملاقات خواهیم کرد».

به محض خروج سرهنگ وزیری از اتاق، روی صندلی لم دادم و نفس راحتی کشیدم. احساسم این بود که هم اولین آزمایش عملی را با موفقیت گذرانده ام. و هم - علی رغم عدم موفقیت در بیرون کشیدن اطلاعات از دهان سرهنگ - حداقل پی برده ام که کنار آمدن با وضعیت حاکم بر تشکیلات رژیم شاه چندان کار مشکلی نباید باشد.

صبح فردای آن روز سرهنگ وزیری به سراغم آمد تا به اتفاق عازم اداره مرکزی پلیس فدرال سوئیس شویم. راننده ویژه سفیر که با يك اتومبیل مرسدس بنز ما را به اداره پلیس می برد، جوانی بود اهل بخش ایتالیایی سوئیس. که سرهنگ وزیری در حین حرکت با نگاهی پرسوءظن گاه به او می نگریست و گاه به من خیره می ماند. شاید به این دلیل که راننده به زبان فرانسه با من صحبت می کرد و با کنجکاوی فراوان می خواست از خصوصیات سفیر آینده ایران مطلع شود، و من هم درعین حال اطلاعاتی از او راجع به منزل مسکونی سفیر در حومه اعیان نشین شهر یرن بدست می آوردم.

بزودی فهمیدم که چون سرهنگ وزیری غیر از فارسی هیچ زبان دیگری نمی داند، به این جهت از هر نظر کاملاً به من وابسته است. او دراتاق رئیس امور امنیتی پلیس فدرال سوئیس نیز بعد از آنکه کیف سیاه رنگش را باز کرد و چند نامه را روی میز رئیس پلیس گذارد، رو به من کرد و گفت: «به ایشان بگویید چون اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر اراده فرموده اند اوایل ماه آینده تعطیلات زمستانی خودشان را در سوئیس بگذرانند، بنابراین لازم است تمام اقدامات ضروری برای تأمین امنیت سفر شاهانه درموقع معین به مرحله اجرا گذارده

شود...».

موقع ترجمه سخنان سرهنگ کوشیدم با بهره‌گیری از تمام معلومات و تجربیات گذشته خود، مطلب را طوری در قالب فرهنگ مردم سوئیس به‌روانم که مسأله برای رئیس پلیس قابل هضم باشد. و به همین جهت ضمن بکارگیری جملات خیلی ساده، برای تفهیم لغات قلمبه‌ای چون «اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر» نیز فقط به ذکر «شاه ایران» بسنده کردم.

سپس سرهنگ به توجیه برنامه سفر شاه پرداخت و مدت زیادی طول کشید تا سرانجام توانست مسأله را برای رئیس پلیس به این شکل تشریح کند که: شاه و ملکه با یک هواپیمای اختصاصی به سوئیس خواهند آمد؛ و ما ابتدا می‌بایست دو طبقه از هتل بزرگ «دولدر» را برای اقامت یک هفته‌ای آنها و ۴۰ تن همراهانشان آماده کرده، سپس وسایل لازم را برای دوهفته اسکی بازی شاه و ملکه در شهر «سن موریتس» مهیا سازیم. از میان ۴۰ همراه شاه و ملکه، ۲۵ نفرشان را مأمورین امنیتی و محافظ تشکیل می‌دادند؛ که برای همه آنان نیز همیشه می‌بایست حدود ۴۰ اتومبیل بزرگ با رانندگان قابل اعتماد و نیز ۱۰ فروند هواپیمای کوچک آماده باشد. سرهنگ وزیرری که گویی هرچه بیشتر برنامه بسیار «محرمانه» سفرشاه به سوئیس را افشاء می‌کرد، نگرانی و ناراحتیش افزوده‌تر می‌شد؛ سرانجام پس از جروبحث طولانی با رئیس پلیس امنیتی سوئیس توانست موافقت او را برای در اختیار نهادن ۲۵ مأمور امنیتی سوئیس جلب کند، تا به این ترتیب کاملاً مطمئن شود که در خلال سفر شاه به سوئیس هیچ مسأله‌ای پیش نخواهد آمد.

موقعی که سرهنگ به زعم خود توانست مقام امنیتی سوئیس را کاملاً توجیه کند، نامه‌هایش را از روی میز جمع کرد و همه را - بجز یکی - در کیف سیاهرنگ خود گذاشت و قفل کرد. بعد هم نامه‌ای را که دردست داشت - و به دقت تا شده بود - به من نشان داد و گفت: «این فهرست دشمنان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر درخارج از کشور است، و شما باید به آقای رئیس پلیس بگویید که: دولت سوئیس طی دوره اقامت اعلیحضرتین در این کشور نباید به هیچیک از افرادی که نامشان در فهرست آمده ویزای ورود بدهد، و البته بهتر است اصولاً دولت سوئیس

در طول این مدت تقاضای ویزای هر ایرانی را - حتی اگر نامش در این فهرست نباشد - یا نپذیرد و یا مدتی به تأخیر بیاندازد».

تقاضای سرهنگ بقدری مضحك و بی تناسب بود که اطمینان داشتم رئیس پلیس حتماً پس از شنیدن ترجمه آن قهقهه را سرخواهد داد. و به همین جهت از رفتار سرهنگ حیران مانده بودم که واقعاً چرا فکر نمی کند اینجا ایران نیست، و نمی تواند به خاطر مقام و موقعیت خود هر دستور مسخره ای را به هر کس بدهد. چون دیدم هر دو نفر چشم به من دوخته اند و منتظر ترجمه سخنان سرهنگ هستند، با اکراه فراوان هرچه را سرهنگ گفته بود برای رئیس پلیس بازگو کردم. و او هم البته - همانطور که حدس می زدم - يك مرتبه خنده را سرداد. ولی سرهنگ با مشاهده خنده رئیس پلیس چنان به من چشم غره رفت که گویی جنایت فجیعی مرتکب شده ام.

پس از آن رئیس پلیس به من گفت: «متأسفانه شما خواسته ای را مطرح کرده اید که انجامش اصلاً برایمان مقدور نیست. زیرا سونیس کشوری است آزاد با حکومت دموکراسی، و ما نمی توانیم به ایرانیهایی که قصد دارند به عنوان جهانگرد وارد سونیس شوند ویزا ندهیم».

موقعی که حرفهای رئیس پلیس را برای سرهنگ ترجمه کردم، با حالتی که آشکارا ناراحتیش را نشان می داد، به یکی از نامهای مندرج در فهرست - که زیر آن خط قرمز کشیده شده بود - اشاره کرد و به من گفت: «حداقل ایشان را قانع کنید که این شخص فوق العاده خطرناک را به سونیس راه ندهند. او فعلاً در بغداد به سر می برد، ولی خانواده اش در سونیس اقامت دارند».

نام آن شخص «تیمور بختیار» بود، که بعدها سفیر ایران در باره اش به من گفت: بختیار اولین رئیس ساواک ایران محسوب می شد، و در حقیقت او بود که توانست ساواک را به يك سازمان قدرتمند تبدیل کند، ولی پس از مدتی مورد بی مهری شاه قرار گرفت و مقامش را از دست داد.

ضمناً راجع به تیمور بختیار در گوشه و کنار می گفتند که: چون فرد جاه طلبی بود و قصد داشت جای شاه را بگیرد، شاه نیز او را يك سال بعد از برکنارش به

خارج از کشور تبعید کرد. و بعد هم فهمیدم که تیمور بختیار آن موقع در بغداد علیه حکومت شاه با دولت عراق همکاری می کرد، و درعین حال مورد حمایت حزب توده نیز قرار داشت.

در پایان ملاقات با رئیس پلیس امنیتی سوئیس، سرانجام او راضی شد نسخه‌ای از فهرست مورد نظر سرهنگ وزیرری تهیه کند و بخصوص مسأله «تیمور بختیار» را مورد توجه قرار دهد، ولی ضمناً تأکید کرد که اصلاً نمی تواند راجع به جلوگیری از ورود احتمالی افراد مخالف شاه به سوئیس تضمینی بدهد.

من هم از او تشکر کردم، و با اشاره به جنبه خصوصی و غیر رسمی ملاقاتمان، همراه سرهنگ آماده خروج بودم که رئیس پلیس گفت: «لازم است خاطر نشان کنم که مسأله ما فقط به ایرانیهای مخالف شاه در سوئیس مربوط نمی شود. زیرا اتحادیه‌های مختلف دانشجویی در سوئیس هم با رژیمهای دیکتاتوری سر مخالفت دارند، و چون از زمان تاجگذاری شاه در ایران سیل انتقاد از شاه در روزنامه‌های سوئسی جریان داشته است، لذا خطر برگزاری تظاهرات توسط دانشجویان سوئسی علیه شاه را نیز نمی توان منتفی دانست. با این حال ما در حد توان کوشش خواهیم کرد تا مانع وقوع حوادث ناگوار شویم».

موقعی که به اتفاق سرهنگ وزیرری عازم سفارتخانه بودیم، گفته رئیس پلیس سوئیس درباره احتمال تظاهرات دانشجویان سوئسی را در حالی برایش نقل کردم که شخصاً عقیده داشتم حرف رئیس پلیس درست است و سفر شاه به سوئیس غیر از برانگیختن ایرانیهای مخالف او، مورد اعتراض سوئسیهای مخالف رژیم شاه نیز قرار خواهد گرفت.

البته سرهنگ مسأله مخالفت دانشجویان سوئسی با شاه را جدی نگرفت و اصلاً به این قضیه اعتنایی نکرد، ولی بعداً موقعی که شاه و ملکه به سوئیس آمدند و تظاهرات عظیمی به مدت ۴۸ ساعت توسط دانشجویان سوئسی در مقابل گراند هتل «دولدر» برگزار شد، تازه فهمیدم که نظر رئیس پلیس صحت داشته است. و مضحك اینکه خود سرهنگ وزیرری نیز از سوی شاه مأمور شد قطعنامه‌ای از تظاهر کنندگان دریافت کند، که در آن: اتحادیه‌های دانشجویی سوئیس با محکوم کردن



دیکتاتوری شاه، خواهان برقراری حکومت دموکراتیک در ایران و آزادی زندانیان سیاسی شده بودند.

مشاهده تظاهرات دانشجویان، مطمئناً برای سفیر جدید ایران در سوئیس نیز - که در ابتدای کارش با چنین وضعی روبرو می شد - چندان مطبوع نبود.

دکتر لقمان ادهم فقط دو هفته قبل از سفر شاه، - پس از تسلیم اعتبارنامه اش به مقامات سوئیسی - کار خود را به عنوان سفیر ایران آغاز کرده بود. و اصولاً چون او شخصی بود که به دلیل خدمت در دربار و همنشینی با شاه و ملکه، با عادت‌ها و علائق و مشکلات خصوصی دربارها بیشتر آشنایی داشت، لذا چندان از مسائل داخلی و سیاست خارجی کشور سردر نمی آورد. و البته شاه نیز به نوبه خود فقط به این جهت دکتر لقمان ادهم را به سفارت ایران در سوئیس منصوب کرده بود که کاملاً مطمئن باشد تعطیلات آرام و بی دردسری را در سوئیس خواهد گذراند.



موقعی که در فرودگاه زوریخ چشمم به گروهی حدود ۵۰ نفر افتاد که برای استقبال از شاه و ملکه صف کشیده بودند، با توجه به عدم پیش بینی حضور این عده در برنامه ورود شاه به فرودگاه، حیران ماندم و ناچار به سفیر مراجعه کردم تا علتش را جویا شوم. ولی وقتی دیدم سفیر هم از مشاهده چنین وضعی عصبانی است، ابتدا کوشیدم او را کمی آرام کنم، تا بعد بتوانم علت حضور کسانی که «در یک صف مثل بچه مدرسه ایها ایستاده بودند» از وی بپرسم.

دکتر لقمان ادهم در جوابم گفت: «این آقایان سفرای شاهنشاه آریامهر در کشورهای مختلف هستند که خودشان را به اینجا رسانده اند تا از شاهنشاه استقبال کنند». و بعد با لحنی نیشدار افزود: «ولی همه آنها یک مشت چایلوس هستند که فقط بلدند دم بجنبانند، و اصلاً هم فکر نکرده اند که اعلیحضرت برای یک سفر خصوصی و غیر رسمی به سوئیس تشریف فرما شده اند تا چند روزی دور از وظایف رسمی خود بیایند».

ولی آنگاه که دکتر لقمان ادهم مرا به رئیس تشریفات وزارت امور خارجه سوئیس معرفی کرد و گفت: او برای استقبال از شاه به فرودگاه آمده است، با توجه

به صحبت چند دقیقه قبل سفیر - که سفر شاه را خصوصی و غیر رسمی توصیف کرده بود - تازه فهمیدم خودش هم در چاپلوسی دستکمی از بقیه «سفرای شاهنشاه آریامهر» ندارد، و درست خلاف گفته اش ترتیبی داده که رئیس تشریفات وزارت خارجه سوئیس در مراسم استقبال از شاه حاضر باشد، تا چنین وانمود شود که دکتر لقمان ادهم توانسته دولت سوئیس را به استقبال «رسمی» از سفر «غیر رسمی» شاه وادار کند.

سرانجام بعد از مدتی انتظار، هواپیمای حامل شاه و همراهانش در فرودگاه زوریخ به زمین نشست و در کنار جایگاه ویژه استقبال از مقامات رسمی توقف کرد (البته روز قبل از آن، دو هواپیمای اختصاصی دیگر نیز بار و اثاثیه مربوط به سفر شاه را از تهران به زوریخ آورده بود).

ابتدا شاه و ملکه بالباسهای شیک و جالب توجه خود از پلکان هواپیما پایین آمدند (شاه کت اسپورت آبی رنگ از جنس پشم شتر پوشیده بود و ملکه لباسی از پوست خز به تن داشت). رئیس تشریفات وزارت خارجه سوئیس خوشامد گفت و سفیر ایران نیز پس از يك تعظیم بلند بالا دست آنها را بوسید.

موقعی که همراهان شاه از هواپیما خارج می شدند، همسر سفیر که در کنار ایستاده بود، نام و مشخصات هر کدامشان را آهسته در کنار گوشم زمزمه می کرد: «این خانم قد کوتاه شیک پوش خاله شهبانوست. آن چهار نفری که همین الان کنار اعلیحضرت قرار گرفتند، اولی اسدالله علم وزیر دربار، دومی سپهبد ایادی، پزشک مخصوص، سومی شاهزاده دولو از دوستان نزدیک شاهنشاه، و چهارمی قلی ناصری دلقک مخصوص دربار هستند».

با تعجب پرسیدم: «دلقک مخصوص دربار؟! ... منظورتان این است که مثل قرون وسطی دربار ایران هم دلقک مخصوص دارد؟».

- «بله، شاهنشاه بعضی اوقات که دچار افسردگی خاطر می شوند، خیلی علاقه مند هستند کسی برایشان جوک بگوید تا دلشاد شوند».

در بین همراهان شاه بسیاری هم بودند که همسر سفیر آنها را نمی شناخت، و

البته اکثرشان را نیز کسانی تشکیل می دادند که جزء محافظین ویژه شاه محسوب می شدند. این عده وقتی از هواپیما پیاده شدند بلافاصله دور شاه و ملکه حلقه زدند، و تحت سرپرستی سرهنگ وزیری - که خود را به آنها رسانده بود - محافظت از شاه را به عهده گرفتند.

موقعی که شاه و ملکه بدون اعتناء به صف مستقبلین داشتند روبه طرف اتومبیلها می رفتند، دکتر لقمان ادهم چند کلمه درگوشی به شاه گفت و باعث شد هردو مسیر حرکت خود را عوض کنند و به سمت اعضای سفارت ایران در سوئیس بیایند. بعد هم شاه و ملکه خیلی عجولانه با يك يك ما دست دادند، و بدون آنکه حتی نیم نگاهی به صف سفرای ایران - که خود را از نقاط مختلف اروپا برای استقبال از شاه به سوئیس رسانده بودند - بیاندازند، بی توجه به تعظیم کردن مکرر آنان، راه خود را گرفتند و رفتند.

مسأله عجیب از نظر من این بود که شاه و ملکه برای عزیمت به شهر از هم جدا شدند و هر يك با اتومبیل به سوئی رفتند، شاه به اتفاق وزیر دربارش با يك اتومبیل «فرراری»، و ملکه همراه ندیمه هایش با يك اتومبیل «رولزرویس».

در آن موقع هیچیک از اعضای سفارتخانه نمی دانست که چرا وقتی هردو يك مقصد دارند، جدا از یکدیگر به طرف هتل «دولدر» رفتند. و من هم به عنوان مسئول تنظیم برنامه از این قضیه سر در نیاوردم تا سرانجام همان شب محرمانه از سفیر ایران شنیدم که: شاه از فرودگاه مستقیماً عازم محل اقامت یکی از ستارگان معروف سینما شد و تمام ساعات بعد از ظهر را در جوار او گذراند.

گرچه دولت سوئیس در سفر تفریحی شاه و ملکه از آنها استقبال رسمی به عمل آورد، ولی این اقدام به معنای آن نبود که مردم سوئیس هم خواهان استقبال از شاه در سفر به کشورشان هستند.

تظاهرات عظیم دانشجویان سوئیسی علیه شاه در فردای روز ورود او به سوئیس - که قبلاً درباره اش توضیح داده ام - رویدادی غیر مترقبه بود، که گرچه همه اعضای سفارتخانه را به حیرت واداشت، ولی رویهمرفته چه همکارانم و چه

مأموران امنیتی ایرانی آن را زیاد جدی تلقی نکردند؛ و با اطمینان به حمایت همه جانبه مقامات رسمی سوئیس از شاه، تصور اینکه تظاهرات مذکور مسأله نامطلوبی برای شاه پدید آورد، به ذهن راه ندادند. لیکن من نتوانستم بسادگی از این واقعه بگذرم، و چنین احساس می کردم که در آینده واقعه شومی برای شاه رخ خواهد داد.

موقعی که به اتفاق اعضای سفارتخانه به شهر برن بازگشتیم، بارش برف شروع شد؛ و همکارانم با مشاهده این وضع - بی آنکه اصولاً مسائل مربوط به سفر شاه نگرانیشان کرده باشد - همگی خوشحال و امیدوار بودند که شاه به خاطر بارش برف بتواند از برنامه اسکی بازی خود لذت بیشتری ببرد. ولی برخلاف آنها، من به چیزهای دیگری می اندیشیدم و برخورد با مسائلی که در بدو ورود شاه به چشم دیده بودم، افکار جدیدی را در ذهنم به جریان انداخته بود.

قبلاً شنیدن سخنانی که شاه در ایران راجع به ضرورت پیشرفت کشور و ساختن جامعه ای بهتر بیان می کرد، مرا نیز مانند بسیاری از هموطنانم به این نتیجه رسانده بود که: شاه به عنوان یک رهبر نمونه در پیشاپیش ملتش قصد دارد جامعه ای مرفه و پیشرفته پدید آورد. ولی اینکه در سوئیس مواجه با مسائلی شده بودم که اصلاً با آنچه قبلاً راجع به شاه و حکومتش می اندیشیدم انطباق نداشت: سفر تفریحی شاه به سوئیس با ۴۰ نفر همراه؛ حمل بار و اثاثه این سفر تفریحی با دو هواپیمای اختصاصی؛ عزیمت ۵۰ سفیر ایران از نقاط مختلف به سوئیس فقط برای خوشامدگویی چاپلوسانه و بی اعتنائی شاه به آنها؛ ملاقات با ستاره سینما و عیاشی شاه؛ مشاهده خیل عناصر نالایق و متملق در سطوح بالای کشور، و... همه و همه از مواردی بود که عقیده قبلی مرا درباره شاه دگرگون می ساخت. ولی در عین حال باید اعتراف کنم که چون حجم کار و دشواری وظایفم در سفارتخانه کمتر فرصت تفکر راجع به این مسائل را پیش می آورد، لذا نمی توانستم آنطور که باید نسبت به اعمال شاه و آنچه در حاکمیت ایران جریان داشت، از خود واکنش نشان دهم.

البته من ظاهراً در سفارتخانه وظیفه ای جز تصدی منشی گری سفیر نداشتم. ولی بزودی آنقدر کار به سرم ریخت و حل و فصل امور مختلف به عهده ام واگذار